



22060221

PERSIAN A1 – HIGHER LEVEL – PAPER 1
PERSAN A1 – NIVEAU SUPÉRIEUR – ÉPREUVE 1
PERSA A1 – NIVEL SUPERIOR – PRUEBA 1

Monday 22 May 2006 (morning)
Lundi 22 mai 2006 (matin)
Lunes 22 de mayo de 2006 (mañana)

2 hours / 2 heures / 2 horas

INSTRUCTIONS TO CANDIDATES

- Do not open this examination paper until instructed to do so.
- Write a commentary on one passage only.

INSTRUCTIONS DESTINÉES AUX CANDIDATS

- N'ouvrez pas cette épreuve avant d'y être autorisé(e).
- Rédigez un commentaire sur un seul des passages.

INSTRUCCIONES PARA LOS ALUMNOS

- No abra esta prueba hasta que se lo autoricen.
- Escriba un comentario sobre un solo fragmento.

بخش یکم

یکی از دو متن زیر را بررسی و تفسیر کنید:

۱ الف

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش از این	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می شدی بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزک را جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می تبید	داد مال و آن کنیزک خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج درّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مر همیست
«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر[غرور]	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
شه چو عجز آن طبیبان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید

- رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملک جهان
 چون بر آورد از میان جان خروش 20
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت ای شه، مژده! حجاتت رواست
 چونکه آید او حکیم حاذقست
 در علاجش سحر مطلق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد 25
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی، کاملی، پر مایه ای
 میرسید از دور مانند هلال
 آن خیالی را که شه در خواب دید
 شه بجای حاجبان در پیش رفت 30
 دست بگرفت و کنارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 پرس پرسان می کشیدش تا بصدر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند 35
- سجده گاه از اشک شه پر آب شد
 خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
 من چه گویم چون تو میدانی نهان
 اندر آمد بحر بخشایش بجوش
 دید در خواب آنکه پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 صادقش دان، کو امین و صادقست
 وز مزاجش قدرت حق را بین
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی در میان سایه ای
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 در رخ مهمان همی آمد پدید
 پیش آن مهمان غیب خویش رفت
 همچو عشق اندر رگ و جانش گرفت
 وز مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت گنجی یافتم آخر بصبر
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
- رومی، بیمار عشق

اب

مرحب سر از روی دستهای خود برداشت و به مختار نگاه کرد. خشک ایستاده، و چشمهایش مثل دو لکه غبار، راکد مانده بودند. لبهایش به هم قفل شده بودند و او به زحمت توانست بگوید «نچ». هنوز گنگ و گیج بود و در این فکر غوطه میخورد که آیا مرد لنگ هم او را شناخته است؟ نه، نمی خواست باور کند که این مرد هموست که 5
دمی پیش توی برف جلوی او را گرفته بود. دلش می خواست از نگاه کردن به مختار پرهیز کند، اما نمی توانست. کنجکاو شده بود ببیند که مختار هم او را دیده و شناخته یا نه؟ اما مختار هنوز نتوانسته بود کسی را ببیند. آدمها فقط شبی در نظرش بودند. هنوز پکر بود، و مثل یک لاشه، میان چوبهای زیر بغلش آویزان بود. مرحب نتوانست تاب بیاورد. سر جایش تکان خورد و گفت: چرا نمیای اینجا بشینی داداش؟
مختار سرش را رو به مرحب گرداند، مثل یک ورزا به او نگاه کرد و گفت:
10 - بازم ندیدمش.

- ندیدیش؟ کی یو ندیدی؟

مرحب به سوی مختار کشیده شد و به او نگاه کرد. نگاه مختار گنگ و ناخوش بود، و مرحب حس می کرد که چشمهای او چقدر گود و دورند. مثل اینکه به یک شب تاریک راه داشتند. مختار را روی یک صندلی نشانده، اما مختار چشم از او بر نمی داشت:
15

- شب شد، هوا شب شد. اونم از سرما نتوانست بیاد بیرون.

مشیر به کنایه گفت: آره تو هم همیشه همین رو بگو. بیرون که مثل روز، روشنه. مختار به او نگاه کرد و گفت: شبه، سردم هست. سالای پیش اینقدر سرد نبود.

- 20 - سالای پیشم سرد بود، منتها تو بیشتر طاقت داشتی لابد.
 - آره... پر بنیه تر بودم.
 به دستهای خود نگاه کرد، خشکیده و کبود بودند: همه خونم رفت... رفتم تا اون نزدیک، صد قدم بیشتر نمونده بود. صداشون رو باد می آورد، اما نرفتم تو. نتوانستم برم.
- 25 - مرحب پرسید: صدای کی؟
 - صدای بچه هاش... خوب نرفتی تو که بالاخره چی؟ مگه تا قیام قیامت میتوانی اینجا این جوری سر کنی؟
 مختار گفت: نتوانستم. اونجا خیلی موندم، اما پام جلو نرفت. نشد.
 مشیر رو کرد به او و گفت: شاهدش هستی؟ حالا سیزده شبه که کارش همینه. صبح تا شوم تو خرابه های دور سر باز خونه می گرده، غروب که میشه میره کنار خط آهن، روی سینه ش دراز میکشه و به در خونه ش نگاه میکنه تا بلکی دخترش بیاد بیرون و یه نظر ببیندش. کار بر عکس، هوا سرده، بچه هم از خونه بیرون نمیاد و بفرما.
 مختار زیر بغلش را خاراند و آرام و در خود گفت: «حالا فکر می کنم اصلاً چرا اومدم؟ باید اونجا، این ور آب، تو بندر میموندم و برا خودم یه جوری سر می کردم. مشیر گفت: اونجا گرمتر از اینجا هست.
- 35 - بهترم هست. خیلی.
 مرحب همچنان به مختار خیره مانده بود. مسافر غریبی که حالا دیگر بد خواب شده بود پرسید: خب چرا نرفته تو؟
 - از خود آقا پرس.
 - خب داداش، چرا نرفتی تو؟
- 40

مختار با خود گویه کرد: نتوانستم. نشد. راه افتادم که برم، اما پام جلو نرفت.

- بابا دل به دریا میزدی بالاخره.

- نشد داداش، نشد آدم وقتی یه چیزیش رو از دست میدی؛ تقریباً از این رو به اون رو

میشه، میون مردم خودش رو غریبه ببینه. همه یه جور یه نگاهش میکنن که انگار صد

تا کار خلاف شرع کرده. الان اگه زنم منو ببینه، حتماً یه جور یه نگاه میکنه که 45

انگار اجنه دیده. انگار اجنه دیده.

مختار می لرزید. طوری که حرفها زیر دندانش می شکستند.

مسافر گفت: هنوزم گرم نشده.

مختار گفت: حالا یه ماهه، که من گرم نشدم. این سرما بالاخره استخوانای منو میخوره.

از همون ساعتی که پام رو از دریا به این طرف گذاشتم پشتم گرم نشده. هوای اونجا 50

به کلی فرق میکنه. اونجا تو کویت، همین حالا میشه با یه نیمتنه راه رفت. اما اینجا، از

آسمون انگار زهر میباره.

دولت آبادی، سفر